

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند سفید برفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱
عوض می‌نشوند

سفیدبرفی

| سارا میلانسی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷-م. Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: سفیدبرفی / نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند
شابک: ۲-۸۴-۸۳۴۷-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 2014, Whatever after, fairest of all
یادداشت: گروه سنی: ج
موضوع: داستان‌های انگلیسی
موضوع: English Fiction
موضوع: افسانه‌های عامه
موضوع: Folk stories
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹-، مترجم.
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۵س ۹۶م/۹۶۷ ۱۵۸۲۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۶۷۹۸۲



انتشارات پرتقال
قصه‌ها عوض می‌شوند
جلد ۱: سفیدبرفی
نویسنده: سارا ملانسکی
مترجم: سارا فرازی
ویراستار: مرضیه طلوع‌اصل
مدیرهنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۲-۸۴-۸۳۴۷-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول-۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای خواهرم که مثل سفیدبرفی
مهربان است.
س.ف

* مقدمه *

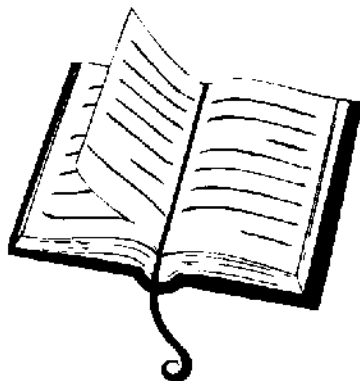


این یک شوخی نیست!

روزی روزگاری زندگی من معمولی بود. بعد آینه‌ی توی زیرزمین، ما را خورد. فکر می‌کنید دارم شوخی می‌کنم؟ فکر می‌کنید خالی می‌بندم؟ آره؟ شما الان دارید به این فکر می‌کنید که: اییی! آینه‌ها معمولاً آدم‌ها را نمی‌بلعند. آینه‌ها فقط به دیوار آویزان می‌شوند و تصویر همه‌چیز را منعکس می‌کنند. خب! شما اشتباه می‌کنید. خیلی هم اشتباه می‌کنید. هرچیزی که قرار است برایتان تعریف کنم عین حقیقت است. من خالی‌بندی نمی‌کنم؛ دروغگو نیستم. دیوانه هم نیستم، مثل کسی که فکر می‌کند دارد راستش را می‌گوید ولی در واقع راست نمی‌گوید. درواقع من خیلی هم آدم منطقی و منصفی هستم. باید هم این‌طوری باشم، چون می‌خواهم وقتی بزرگ شدم قاضی بشوم. البته اول باید وکیل

بشوم و بعد قاضی؛ چون قانونش این است.
ولی آره! من یک دختر ۱۰ ساله‌ی خیلی منطقی و «غیر دیوانه» هستم که
بعد از اینکه بابا و مامانش مجبورش کردند به اسمیت‌ویل بیاید، زندگی‌اش
حسابی درهم و برهم شد.
هنوز حرف‌هایم را باور نمی‌کنید؟ وقتی همه‌ی حقیقت و تمام ماجرا را
بشنوید، باورتان می‌شود.
اجازه بدهید از اول شروع کنم.

* فصل یک *



سر آغاز

وقتی زنگ تفریح می‌خورد، بچه‌های کلاس پنجم مدرسه‌ی جدیدم تصمیم می‌گیرند گرگم به‌هوا بازی کنند. «هرکی تک بیاره» بازی می‌کنیم و من گرگ می‌شوم؛ من، دانش‌آموز جدید کلاس! عالی‌ه!
نه، عالی نیست.

چشم‌هایم را می‌بندم. بچه‌ها ۱۰ ثانیه (خیلی خوب! ۵ ثانیه) فرصت دارند تا بازی را شروع کنند. اول پنی را می‌بینم که قدش خیلی بلند است؛ یعنی بلندتر از من. البته بیشتر آدم‌ها از من قدبلندترند. پنی یک ژاکت نارنجی پوشیده که حسابی تابلو است. اسم همه‌ی بچه‌ها را نمی‌دانم، ولی اسم پنی راحت یاد آدم می‌ماند، چون همیشه موهایش را دم‌اسبی می‌بندد و من، توی ذهنم این جوری صدایش می‌کنم: کره‌اسبی به نام پنی!

می‌دوم و به بازویش ضربه می‌زنم: «حالا تو گرگی، کراه‌اسب خانوم! چیز ... یعنی ... پنی خانوم!»
با تعجب نگاهم کرد: «نه! من الان یخ زدم!»
هان؟ هوا که آن قدرها سرد نیست. تازه ژاکت نارنجی‌اش هم به‌نظر گرم می‌آید.

می‌پرسم: «چی؟»
پنی اخم می‌کند: «تو به من دست زدی، پس من الان یخ زدم و دیگه نمی‌تونم فرار کنم.»
آرام جواب می‌دهم: «نه‌هههه! من گرگ بودم. گرفتمت و بهت دست زدم. حالا تو گرگی. باید به یکی دیگه دست بزنی تا اون گرگ بشه. واسه همین اسمش گرگم به‌هواست.»

پنی می‌گوید: «اونی که گرگه باید همه رو بگیره و به همه دست بزنه.»
یک جوری حرف می‌زند انگار خیلی بیشتر از من درباره‌ی این بازی می‌داند.
گونه‌هام سرخ می‌شوند. اصلاً هم بیشتر از من نمی‌داند و ادامه می‌دهد:
«وقتی گرگ بهت دست می‌زنه، تو یخ می‌زنی، یعنی نمی‌تونی تکون بخوری و آخرین نفری که گرگ می‌گیردش و بهش دست می‌زنه، می‌شه گرگ بعدی، فهمیدی؟»

آخرین نفری که گرگ بگیردش گرگ بعدی می‌شود؟ اگر تو آخرین نفری باشی که گرگ می‌گیرد، یعنی بازی‌ات از همه بهتر است. اگر بازی‌ات از همه بهتر باشد که نباید گرگ باشی. گرگ بودن که چیز خوبی نیست.

قلبم می‌ریزد. اگر مجبورم تا وقتی که همه‌ی بچه‌های کلاس پنجم را بگیرم، گرگ باشم، بازی خیلی خیلی طول می‌کشد.

نکته اینجاست: سعی می‌کنم شروع تازه‌ای داشته باشم و نوی مدرسه‌ی جدید انعطاف‌پذیر به نظر برسم؛ اما چه جوری می‌توانم این کار را بکنم، وقتی که آدم‌های اینجا همه‌چیز را غلط انجام می‌دهند؟

بگذارید شرایط خودم را برایتان توضیح بدهم:

۱. توی اسمیت ویل مردم به همهی نوشابه‌ها می‌گویند «نوشیدنی!» مسخره است، مگه نه؟ نوشابه اسم بهتری است. نوشابه! نوشابه! نوشابه!

۲. اینجا آدم‌ها بلد نیستند ساندویچ کروی بادام‌زمینی و موز درست کنند. روش درستش این است: اول موز را تکه‌تکه می‌کنی، بعد یکی‌یکی می‌گذاری روی کروی بادام‌زمینی. بهتر است مرتب و منظم کنار هم چیده بشوند؛ اما بچه‌های این مدرسه موز را له می‌کنند و با یک قاشق کروی بادام‌زمینی قاتی می‌کنند. بعد این چیز آبکی را می‌مالند روی نان. چرا؟ آخر چرا باید همچین کاری بکنند؟

۳. حالا هم که به‌جای گرگم به‌هوا، این بازی عجیب‌وغریب را انجام می‌دهند: «بیاین تا ایبی می‌دوئه و می‌دوئه و می‌دوئه، ما ادای مجسمه‌های بی‌حرکت رو در بیاریم!»

خانم‌ها و آقایان هیئت داوری:

من نمی‌خواهم به نوشابه بگویم نوشیدنی.

نمی‌خواهم ساندویچ موز له‌شده بخورم.

نمی‌خواهم تا ابد گرگ باشم!

درحالی‌که صدایم کمی می‌لرزد، می‌گویم: «مطمئنم چیزی که می‌گم

درسته.» حق با من است، مطمئنم!

اما پنی می‌گوید: «نخیر. من یخ زدم. تو هم بهتره بازی رو ادامه بدی،

وگرنه هی سخت‌تر می‌شه.»

کم مانده اشکم دربیاید. نمی‌خواهم همه‌چیز سخت‌تر بشود. دلم

می‌خواهد همه‌چیز مثل قبل عادی باشد.

سعی می‌کنم گریه نکنم؛ اما هرلحظه ممکن است بغضم بترکد. با صدایی

که احتمالاً لوس و نر به نظر برسد، می‌گویم: «نه مرسی!»

پنی که حسابی تعجب کرده می‌پرسد: «چون اون‌طور که تو می‌خواستی

نشد، نمی‌خواهی بازی کنی؟»
 می‌گویم: «نه فقط... خسته‌ام.» دروغ نمی‌گویم؛ واقعاً خسته‌ام. از این
 همه تفاوت خسته‌ام. چرا هیچی مثل مثل قبل نیست؟
 می‌روم سراغ خانم گل‌دمن که مسئول زمین بازی بچه‌هاست و می‌پرسم:
 «می‌تونم برم کتابخونه؟»
 می‌گوید: «عزیزم منظورت اتاق کامپیوتره؟»
 وا می‌روم. یعنی اینجا حتی به کتابخانه هم نمی‌گویند کتابخانه؟
 اما از لحظه‌ای که وارد اتاق کامپیوتر می‌شوم دنیا قشنگ‌تر می‌شود.
 نفس عمیقی می‌کشم. آخیش!
 درست است که توی اسمیت‌ویل به اتاقی که یک‌عالمه کتاب داشته باشد،
 اتاق کامپیوتر می‌گویند، اما اینجا درست بوی کتابخانه‌ی مدرسه‌ی قبلی‌ام را
 می‌دهد. مدرسه‌ی عادی قبلی! بوی کاغذ و کمی گرد و خاک.
 کتاب‌های توی قفسه‌های کتابخانه‌ی مدرسه - یا همان اتاق کامپیوتر،
 اه! - کتاب‌های آشنایی هستند؛ کتاب‌هایی که قبلاً چندین بار ورق زده‌ام.
 خیالم راحت می‌شود. می‌دانید چرا؟ چون همیشه قصه‌ها یک‌جور
 هستند، فرقی نمی‌کند چندبار بخوانیدشان.
 من علاقه به کتاب را از مامان بزرگم به ارث برده‌ام. او همیشه برایم کتاب
 قصه می‌خواند. مامان بزرگ استاد ادبیات در دانشگاه شیکاگو است؛ یعنی
 همان جای عادی‌ای که قبلاً ما زندگی می‌کردیم.
 وقتی به خانه‌ی قبلی‌مان، به دوستانم، به مامان بزرگ و ساندویچ‌های
 کره‌ی بادام‌زمینی و موز فکر می‌کنم، دردی می‌پیچد توی دلم.
 سعی می‌کنم این احساسات منفی را دور بریزم. انگشتم را می‌کشم
 روی ردیف کتاب‌ها. دستم روی یک مجموعه کتاب به اسم «داستان‌های
 افسانه‌ای» می‌ماند. جایی که بدی، بد است. خوبی، خوب است. دخترهای
 منطقی کلاس پنجمی هیچ‌وقت مجبور نمی‌شوند تا آخر عمر گرگ باشند.

آن شب خواب دوستان قدیمی‌ام را می‌بینم. توی خواب داریم به همان روش عادی و درست گرگم به هوا بازی می‌کنیم که یکی صدایم می‌زند: «ایبی! ایبی! ایبی!»

یکی از چشم‌هایم را نصفه‌نیمه باز می‌کنم. جوناست؛ برادر کوچولوی هفت ساله‌ام. دوباره پتو را روی سرم می‌کشم. از این بچه خوشم می‌آید؛ اما من دختری هستم که در سن رشد است و به خواب احتیاج دارد. جونا پتو را از سرم می‌کشد. دهانش را می‌چسباند به گوشم و می‌گوید: «ایبی! ایبی! ایبی!»

غرغر می‌کنم: «جون! من خوابم مثلاً!»
می‌گوید: «پاشو پاشو پاشووو!»

این بچه مجبور است همه‌چی را صدبار تکرار کند؟ مرز باریکی بین اصرار کردن و گیر دادن هست.

بهش دستور می‌دهم: «برو بخواب.» بزرگ‌ترها بهم گفته‌اند که رئیس بازی درنیاورم و به جونا دستور ندهم؛ اما الان نصفه‌شب است و من هم به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر وظیفه دارم بهش امر و نهی کنم. فقط دارم وظیفه‌ی خواهری‌ام را انجام می‌دهم!

تازه وظیفه دارم حواسم باشد که سبزیجاتش را بخورد.
سر شام، وقتی داشت کلم بروکلی را توی جورابش قایم می‌کرد، مچش را گرفتم و دعوایش کردم. بعد دلم سوخت و نصف کیک شکلاتی‌ام را بهش دادم. جونا می‌گوید: «آخه آینه هیس‌هیس می‌کنه!»
زل می‌زنم بهش. چی؟؟ حتی نمی‌دانم جواب این حرفش را چه بدهم. می‌گویم: «جون! آینه‌ها نه هیس‌هیس می‌کنن، نه از خودشون صدا درمیارن. مگه اینکه بشکنی شون.» یکهو از جا بلند می‌شوم و می‌نشینم روی تخت: «نکنه آینه رو زدی شکستی؟ بد شانسی میاره ها.»
لبش را گاز می‌گیرد: «فکر نکنم، شاید...»

* فصلی سو *



وقتی برادرم نمی گذارد بخوابم

درحالی که پاهایم را از تخت آویزان می کنم، می پرسم: «چونا، کدوم آینه؟» امیدوارم آینه‌ی جیبی صورتی‌ام نباشد که یک بار دیدم داشت دماغش را توی آن نگاه می کرد.

می گوید: «اون آینه بزرگه که طبقه‌ی پایینه.»

می گویم: «شوخی می کنی؟ اون آینه عجیب و غریبه که توی زیرزمینه؟» یکهو می فهمم دارم داد می زنم و صدایم را می آورم پایین تا مامان و بابا را بیدار نکنم: «این وقت شب، توی زیرزمین چی کار می کردی؟»

آینه‌ای که توی زیرزمین است کمی غیرعادی است. هر وقت می روم زیرزمین، انگار دارد نگاهم می کند. مثل چشم‌های مونا لیزا توی آن تابلوی نقاشی معروف. البته که این منطقی نیست. آینه‌ها که نمی توانند آدم را نگاه

کنند. آخر موجود زنده نیستند که.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «داشتم می‌گشتم.»
به ساعت کنار تختم نگاه می‌کنم: «ساعت ۱۱:۵۲ دقیقه‌ست.» روی مچم احساس سنگینی می‌کنم. می‌فهمم یادم رفته ساعت مچی‌ام را قبل از خواب باز کنم. دکمه‌ی روشن کردنش را می‌زنم. ساعت ۱۱:۵۲ دقیقه را نشان می‌دهد.

جونایازهم شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا می‌اندازد.

جونایهمیشه در حال گشتن و کشف کردن چیزهای جدید است. گاهی وقت‌ها از این همه تفاوت تعجب می‌کنم. انگار نه انگار ما خواهر و برادریم. من عاشق کتاب خواندن هستم، او ماجراجویی را دوست دارد؛ من دوست دارم ساعت‌ها توی تختم از کتابم لذت ببرم، او ترجیح می‌دهد صخره‌نوردی کند؛ واقعاً می‌گویم‌ها. مامان یکشنبه‌ها جونای را می‌برد کلاس صخره‌نوردی. نفسی می‌کشم و می‌پرسم: «رنگ سبز رو دیدی؟» وقتی جونای بچه بود، بابا برایش ساعتی خرید که رنگش عوض می‌شد. شب‌ها قرمز بود. ساعت ۷ صبح سبز می‌شد. جونای باید تا وقتی که ساعت سبز می‌شود، توی تخت‌خواب بماند؛ ولی جونای زیاد اهل توجه به مقررات و رنگ‌ها نیست.

جونای با عصبانیت می‌گوید: «من بلام ساعت رو بخونم.»

می‌پرسم: «خب پس چرا منو بیدار کردی؟»

می‌گوید: «آخه من بنفش رو هم دیدم!» و دستم را می‌کشد تا دنبالش بروم: «بیا، بدو.»

هان؟ رنگ بنفش را دیده؟

آهی می‌کشم و از تخت می‌آیم پایین. دمپایی‌هایم را می‌پوشم و دنبالش راه می‌افتم.

چشمم به پاهای برهنه‌اش می‌افتد و می‌گویم: «وایسا!» به اتاقش کنار اتاق من است، اشاره می‌کنم و می‌گویم: «آقای محترم! باید کفشات رو

پپوشی. نمی‌خوام خرده شیشه بره توی پات و کار دستم بدی.»

می‌گوید: «آخه خرده شیشه‌ای نیست که.»

پسرک آینه را شکسته و حالا می‌گوید خرده شیشه‌ای در کار نیست؟ به کمدش اشاره می‌کنم: «کفشات!» به‌هرحال این وظیفه‌ی من است که از او کاملاً مراقبت کنم، حتی از پاهای بوگندوبیش.

اتاق جونا به‌خاطر ستاره‌هایی که به سقفش چسبانده و نور قرمز ساعتش، روشن است. نور قرمز، نه بنفش! جونا کفش‌های کتانی‌اش را از کمد بیرون می‌آورد و می‌پوشد: «راضی شدی؟ بریم. بریم.»

می‌گویم: «هیسیسس، آروم.» در اتاق مامان و بابا بسته است؛ اما اتاقشان درست کنار حال است. اگر مامان را بیدار کنیم، اصلاً خوش‌حال نمی‌شود. (امروز یک‌بار دیگر هم وقتی بهش گفتم ۶ دقیقه و ۴۵ ثانیه دیر آمده دنبالم از دست من عصبانی شد، نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ اما ساعت خیلی دقیق است و ثانیه‌ها را می‌شمارد. اگر برای این کار ازش استفاده نکنم، پس به چه دردی می‌خورد؟)

آرام آرام از پله‌ها پایین می‌رویم. پله‌ها خیلی صدا می‌دهند. بالأخره می‌رسیم به در زیرزمین.

یخ می‌زنم. جوری یخ می‌زنم که انگار داریم گرگم به‌هوا بازی می‌کنیم. واقعیت این است که من شجاع‌ترین دختر دنیا نیستم و الان دیروقت است و ما داریم به زیرزمین می‌رویم.

کلاً ترجیح می‌دهم به‌جای اینکه خودم وارد ماجراجویی بشوم، آن‌ها را در کتاب‌ها بخوانم.

جونای درحالی‌که جلوتر از من از پله‌های زیرزمین پایین می‌رود، می‌پرسد: «چی شده؟ بیا دیگه. بیا.»

نفس عمیقی می‌کشم، چراغ زیرزمین را روشن می‌کنم و در را پشت سرم می‌بندم.

* فصل سه *



آینه‌ی مرموز

قدم اول: قرچ!

قدم دوم: قررچ!

قدم سوم: قرررررچ!

روی پله‌ی آخر می‌ایستم و به دور و بر زیرزمین نگاهی می‌اندازم. آینه‌ی عجیب و غریبِ زیرزمین هنوز هم بزرگ و غیرعادی است و کاملاً سالم به نظر می‌رسد. می‌گویم: «حتی یک ترک هم برداشته. همین الان برمی‌گردیم توی اتاق و می‌خواهیم.»

جونا می‌گوید: «من نگفتم ترک برداشته! گفتم هیس هیس می‌کنه. صدا

می‌ده.»

به آینه نزدیک می‌شود، آن قدر نزدیک که نفسش روی آینه بخار می‌کند.

ادامه می‌دهد: «شاید وقتی از زیرزمین رفتم، دیگه هیس هیس نکرده.»
من همان جایی که هستم، می‌ایستم و به تک‌تک اجزای این آینه‌ی
عتیقه، که صاحبان قبلی خانه جا گذاشته‌اند، نگاه می‌کنم. تقریباً دو برابر من
است. شیشه‌ی تمیز و صافی دارد. قابش سنگی است و روی آن نقش‌های
برجسته‌ی جادوگرانی است که بال و چوب‌دستی دارند. نمی‌دانم چرا
صاحبان قبلی آن را باخودشان نبرده‌اند... خیلی عجیب و غریب است و با پیچ
به دیوار چسبیده.

توی آینه خودم را می‌بینم. موهای فر فری قهوه‌ای رنگم که تا شانهم
می‌رسد؛ لباس راحتی سبزرنگم و دمپایی‌های راه‌راهم. اما چیز عجیبی درون
آینه هست. رویم را برمی‌گردانم. درست نمی‌دانم چیست؛ اما هرچه هست،
غیرمعمولی است.

می‌گویم: «صدای هیس نمی‌ده.» و گوشه و کنار زیرزمین را نگاه می‌کنم.
یک کاناپه‌ی چرمی مشکی، میز تحریر، صندلی چرخدار، یک عالمه قفسه‌ی
کتاب که پر از کتاب‌های قدیمی مامان و باباست؛ کتاب‌هایی که بهشان
احتیاج ندارند، اما نمی‌خواهند دور بیندازند. مامان و بابا هر دو وکیل‌اند.
برعکس من، هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواهد قاضی شوند.

برای ثبت در تاریخ: قرار است من قاضی فوق‌العاده‌ای بشوم. چون به
صلح و نظم خیلی اهمیت می‌دهم و عدالت را اجرا می‌کنم، آخر انصاف
نیست که آدم بدها توی دردرس نیفتند و یا اتفاقات بد برای آدم‌های خوب
بیفتند؛ واقعاً انصاف نیست.

مثل من که مامان و بابا مجبورم کردند به اسمیت‌ویل بیایم.

جونای می‌گوید: «باید بهش ضربه بزنی.»

صدای جونای من را از دنیای افکارم بیرون می‌آورد: «چی؟»

درحالی‌که ابروهایش توی هم گره خورده، می‌گوید: «باید با انگشتت به
آینه ضربه بزنی.»

می‌خندم: «من بهش دست نمی‌زنم. چرا آدم باید با انگشت به آینه ضربه بزنه؟»

جواب می‌دهد: «آگه بدونی که با ضربه زدن یه اتفاقی می‌افته، این کارو می‌کنی. ببین من داشتم تمساحِ پرنده بازی می‌کردم که ...»
می‌پرسم: «تمساحِ پرنده دیگه چیه؟»

ذوق زده می‌گوید: «یه بازی باحاله که خودم اختراعش کردم. من یه دزد دریایی‌ام و تمساح‌ها دنبالم هستن. این تمساح‌ها می‌تونن پرواز کنن و ...»
درحالی‌که از سؤالی که پرسیدم، پشیمان شده‌ام، می‌گویم: «ولش کن. چه جوری به آینه رسیدی؟»

می‌گوید: «خب وقتی یکی از این تمساح‌های پرنده دنبالم کرده بود ...»
می‌گویم: «یکی از این تمساح‌های پرنده‌ی خیالی!»
ادامه می‌دهد: «وقتی یکی از این تمساح‌های پرنده‌ی خیالی دنبالم کرده بود، لیز خوردم و رفتم توی آینه. الان دوباره این کارو می‌کنم. آماده‌ای؟»
آماده‌ی چی هستم؟ من الان فقط آماده‌ی این هستم که برگردم به تختخواب گرم و نرم.

اما می‌گوید: «برو که رفتیم.»
دستش را بالا می‌آورد و به آینه ضربه می‌زند.
صبر می‌کنیم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
می‌گویم: «هیچی نشد!»
اما بعد صدای آرام هیس می‌شنوم. هیسسسس!
تمام بدنم می‌لرزد. من از این صدا متنفرم. به‌خصوص اگر این صدا از یک آینه دربیاید.

جونا می‌گوید: «دیدی؟ حالا این رو داشته باش! ببین وقتی دوبار ضربه می‌زنم، چی می‌شه.»
دوباره ضربه می‌زند. نور بنفشی از آینه می‌تابد.

جونا می‌گوید: «دیدی؟ بهت گفتم بنفشه.»
 دهانم از ترس خشک شده. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا آینه‌ی زیرزمین
 ما رنگی می‌شود؟ آینه‌ها که رنگی نمی‌شوند.
 جونا می‌گوید: «وقتی این رنگی شد من اوادم بیدارت کردم؛ اما الان
 می‌خوام ببینم آگه سه بار بهش ضربه بزدم، چی می‌شه؟»
 می‌گویم: «نه جونا»
 اما دیگه دیر شده. او ضربه‌ی سوم را هم زده است.
 تصویر ما در آینه شروع می‌کند به لرزیدن.
 من از آینه‌های لرزان بیشتر از آینه‌هایی که نور بنفش دارند و هیس‌هیس
 می‌کنند، بدم می‌آید.
 با صدای آرامی می‌گویم: «چی کار داره می‌کنه؟» تصویر من مثل سطح
 یک دریاچه موج برداشته است. درونم هم موج برداشته و آشفته است. گفتم
 که می‌خواهم قاضی بشوم چون عاشق صلح و آرامشم؟ و عاشق نظم؟ و
 عاشق آینه‌هایی که نور بنفش ندارند و هیس‌هیس نمی‌کنند و نمی‌لرزند؟
 جونا با تعجب می‌گوید: «این زنده ست. جون داره.»
 موج‌های توی آینه می‌چرخند و مثل گرداب می‌شوند. می‌گویم: «ما باید
 بریم. همین الان.» و سعی می‌کنم دست جونا را بکشم. اما نمی‌توانم. تصویر
 ما توی آینه مثل لباس‌های توی ماشین لباسشویی می‌چرخد و می‌چرخد و
 می‌چرخد و ما بدون اینکه بخواهیم به طرف آینه کشیده می‌شویم.
 پای راست جونا به جلو کشیده می‌شود. کتان‌اش روی زمین لیز
 می‌خورد. جونا جیغ می‌زند: «پامو می‌خواد...»
 محکم می‌کشمش طرف خودم و می‌گویم: «نباید بخواد!» ادامه می‌دهم:
 «هی، آینه! توی نمی‌توننی پای اونو بکشی. نمی‌شه مال تو باشه...» سرم را
 می‌چرخانم به طرف پله‌های زیرزمین و فریاد می‌زنم: «مامان، بابا!» اما آن‌ها
 دو طبقه بالاترند و در زیرزمین هم بسته است. چرا در را بسته‌م؟